

ادویج دانتیگاه / برگردان علیرضا صیامی

بچه‌های دریا

شرح حال «ادویج دانتیگاه»

**Edwidge Danticat (pronunciation Ed-WEEDJ
Dan-tih-CAH)**

دانتیگاه متولد ۱۹ ژانویه ی ۱۹۶۹ پرتوپرنس، پایتخت هائیتی، فقیرترین کشور نیمکره ی غربی است.

او که در هائیتی، تحت دیکتاتوری رژیم دووالیر بار می آید، خود از نزدیک اتفاقات جانگدازی را از سر می گذراند، که در قصه هایش شرحش می رود. چهار سال پس از تولد ادویج پدرش آندره، و دو سال بعد از او مادرش رُز به امریکا مهاجرت می کنند. او تا دوازده سالگی تحت سرپرستی عمه و عمویش زندگی می کند و آنگاه در ۱۹۸۱ به والدین و برادرانش می پیوندد. خانواده ی آنها در بروکلین نیویورک اسکان می یابند.

او در مدرسه غربی می کند و به تنهایی اش پناه برده و از سرزمین مادری اش می نویسد. او از رنج مردم کشورش، به خصوص زنانها، در

۱۹۸۰ و در داستان پاپا دُک دووالیر ، همچنین از فقر و خشونت به نحو منحصر به فردی می نویسد.

آثار منتشر شده:

- [Breath, Eyes, Memory](#) (1994)
- [Krik? Krak!](#) (1995)
- [The Farming of Bones](#) (1998)
- [Behind the Mountains](#) (2002, part of the First Person Fiction series)
- [The Dew Breaker](#) (2004)
 - [Anacaona: Golden Flower, Haiti, 1490](#) (2005, part of The Royal Diaries series)

بچه های دریا

Edwidge Danticat (DAN-tih-cah)

نوشته ی ادویج دانتیکاه

ترجمه ی علی رضا صیامی

می گویند پشت کوهها باز هم کوه هست. حالا می فهمم که حقیقت دارد. همچنین می دانم آبهایی وجود دارند مادام العمر، دریاهایی بی انتها، و در این دنیا آدمهای بسیاری که اسمشان جز برای خودشان برای کس دیگری اهمیتی ندارد. سربرداشته به آسمان نگاه می کنم و تو را آنجا می بینم. می بینم داری مثل حلزون له شده ای گریه می کنی، مثل وقتی گریه می کنی که کمکت می کردم اولین دندان لقت را بکشی. بله، آن موقع هم دوستت داشتیم. نمی دانم چرا، ولی وقتی نگاهت می کردم یاد مورچه های قرمز می افتادم. دلم می خواست ناخنهایت را در پوستم فرو می کردی و تمام خونم را می کشیدی. نمی دانم تا کی در دریا خواهیم بود. جز من سی و شش آواره ی دیگر سوار این قایق کوچک هستند. بادبان برافراشته ی ما پارچه های سفیدی ست با لکه های قرمز روشن.

وقتی سوار شدم فکر می کردم هنوز بتوانم بوی بی گناهی و آب منی ای را که به خورد آن پارچه ها رفته احساس کنم. به آن بالا نگاه می کنم و به تو و تمام آن وقتی که مقاومت می کردی فکر می کنم. گاهی حس می کردم که تو هم دلت می خواست، اما می دانستم دوست داشتنی حرمتت کنم. فکر می کردم اراده ات را امتحان می کنم، اما من فقط می خواستم کنارت باشم. شاید مثل همان است که همیشه می گفتم. زیادی خیال می کنم. ترس برم داشته به دوردست که برویم دچار کابوس شوم. از این که تمام طول روز آفتاب روی صورتت افتاده بیزارم. اگر دوباره مرا ببینی خیلی سیاه شده ام. حالا که دیگر نیستم

شاید پدرت شوهرت بدهد. خواهش می‌کنم هر کاری می‌کنی با یک
سرباز ازدواج نکن. آنها تقریباً انسان نیستند.

**

Haiti est comme tu las laisse(1)

بله، رفتی و همان است که بود. شب و روز گلوله. سوراخ همیشگی. همه
چیز مثل همیشه. من از این همه نابسامانی خسته‌ام. خیلی تند خو و
عصبی شده‌ام. وقت را با دنبال کردن سوسکها دور خانه سپری می
کنم. پاشنه‌هایم را روی سرشان می‌کوبم. خیلی کفرم را در می‌آورند.
همه چیز کفرم را در می‌آورد. تمام روز توی این یک وجب جا افتاده‌ام.
از آن وقت که ارتش پیروز شد مدرسه‌ها را بسته‌اند. کسی اسم از
رییس جمهور قبلی نمی‌برد. پدر تمام پوستره‌های تبلیغاتی و دکمه‌های
قدیمی اش را سوزاند. مانمان دکمه‌هایش را در گودالی پشت خانه
دفن کرد. مانمان فکر می‌کند که شاید او دوباره برگردد. او می‌گوید با
برگشتن رییس جمهور از زیر خاک درشان می‌آورد. هیچ کس از خانه
در نمی‌آید، حتی یک نفر. پدر از من می‌خواهد نوارهای برنامه‌های
رادیویی تو را دور بریزم. من چند نوار موسیقی را از بین بردم، اما هنوز
صدای تو را دارم. خدا را شکر می‌کنم که بعد از آن دیگر نماندی.
تمامی دیگر اعضای اتحادیه‌ی جوانان ناپدید شده‌اند. هیچ کس
خبری از آنها نشنیده. فکر می‌کنم همگی در زندان باشند. شاید همگی

مرده اند. پدر کمی دلواپس توست. او آنقدرها که فکر می کنی از تو بدش نمی آید. شنیدم یک روز از مانمان می پرسید، فکر می کنی پسره مُرده؟ مانمان گفت که از کجا بداند. فکر کنم از این که این همه به تو بدی کرده پشیمان است. دیگر طرح پروانه هایم را نمی کشم، چون از دیدن آفتاب هم دیگر خوشم نمی آید. گذشته از آن مانمان می گوید پروانه ها می توانند خبر بیاورند. آنها که رنگ روشن دارند مژده می دهند و آن سیاهها خبر مرگ به ما می دهند. یادت می آید می گفتم یک عمر زندگی پیش رو داریم؟ بگذریم که از آنوقت تا به حال خیلی چیزها عوض شده است.

**

زن جوان حامله ای سوار قایق است. به نظر هم سن و سال ما می آید. نوزده یا بیست ساله. صورتش پر از رد زخمهایی ست که به رد زخم تیغ می ماند. قدش کوتاه است و لحن آهنگینش مرا یاد روستائیان شمال می اندازد. اغلب دیگر افرادی که سوار قایق اند از من خیلی مسن تراند. شنیده ام روی خیلی از این قایقها بچه ها سوار می شوند. خوشحالم که در این یکی بچه ای سوار نیست. به گمانم دیدن هر روزه ی پسر بچه ها و دختر بچه ها روی این دریا، دیدن صورتهای بی حالتشان که آدم را به یاد نومییدی از آینده در کشورمان می اندازد، دلم را می شکست. برای بزرگسالان به قدر کافی سخت است. برای من به قدر کافی سخت است.

پیش از آنکه مجبور باشم برای امتحانات دانشگاه بکشم بخوانم، راجع به امریکا زیاد خوانده بودم. دارم فکرم را به کار می اندازم بینم راجع به میامی دیگر چه چیز خوانده بودم. هوایش آفتابی است. آنجا برف مثل جاهای دیگر امریکا نمی بارد. مشخص نیست دقیقا تا آنجا چقدر فاصله داریم. شاید فقط از سواحل خودمان دور شده باشیم. در دریا هیچ خط مرزی ای وجود ندارد. همه چیز به یک چیز می ماند. حتی آدم مردد است که نکند داریم از روی سطح زمین بیرون می افتیم. شاید دنیا مسطح است و ما مثل ملوانان قدیمی می خواهیم سر از آن دریاوریم. می دانی که زیاد مذهبی نیستیم. با وجود این هر شب دعا می کنم به طوفان برنخوریم. وقتی موفق می شوم بخوابم، خواب می بینم طوفان پشت طوفان است که گیرش افتاده ایم. خواب می بینم بادها از آسمان آمده اند و ما را به دریا می طلبند. ما به زیر فرو می رویم و دیگر از ما خبری نمی شود.

حالا با فکر مردن بهتر کنار آمده ام. نه اینکه آن را به کل پذیرفته باشم، اما می دانم ممکن است اتفاق بیافتد. اشتباه نکن. واقعا نمی خواهم شهید باشم. می دانم مرده ام به درد کسی نمی خورد، اما چنانچه چنین اتفاقی بخواهد بیافتد، می دانم نمی توانم فقط داد بزنم و به آن بگویم برو.

کاش گروه دیگری از جوانان بتوانند برنامه ی رادیویی را اجرا کنند. آن برنامه ی رادیویی تا مدتها تمام زندگی ام بود. خوب بود مدتی هم

که شده رادیوی این چینی داشت، جایی بود که می توانستیم بگوییم از دولت چه می خواهیم، برای آینده ی مملکت مان چه می خواهیم. پروتستانهای زیادی روی این قایق سوارند. خیلی شان خود را ایوب یا بنی اسرائیل تصور می کنند. به گمانم بعضی شان به امید آیند که ناگهان از آسمان چیزی فرو بیافتد و دریا را برای مان بشکافد. آنها می گویند که خدا می دهد و خدا می گیرد. به من که هرگز چیز چندانی نداده. چه بود که بگیرد؟

**

چه می شد اگر می توانستم بکشم. اگر چند وانگای (۲) خوب بلد بودم، از صحنه ی روزگار محوشان می کردم. امروز جلوی زندان فورت دیمان (۳) به گروهی از دانشجویان شلیک کردند. آنها به خاطر اجساد رادیو شش تظاهرات می کردند. این اسمی ست که روی شماها گذاشته اند. رادیو شش. با اسم و رسم شده ای. خیلی ها فکر می کنند تو هم مثل دیگران مرده ای. آنها می خواهند که اجساد به خانواده هایشان برگردانده شود. امروز بعدالظهر بالاخره ارتش بعضی از اجساد را پس داد. آنها به خانواده ها گفتند که بروند اجساد را از اتاقهای فقیران سردخانه جمع آوری کنند. همسایه ی ما مادان روزر (۴) با سر پسرش برگشت خانه و بس. به خدا راست است، فقط سرش بود. می گویند در سردخانه ماشینی از رویش رد شده و سر را از بدن جدا کرده بود. وقتی مادان روزر به سردخانه رفته بود، سر را به او داده بودند. وقتی دیدیمش، سر را برداشته دورتادور پرتوپرنس گشته بود. فقط

نشان بدهد که با پسرش چه کرده اند. ماکوتهای (۵) کنار خانه به او می خندیدند. از او پرسیدند آیا آن شامش است. به زور ده نفر جلویش را گرفتند تا به سر و رویشان نپرد. آشغالها می کشتندش. من دیگر بیرون نمی روم. مثل لاشخورها دائم دارند نگاهت می کنند. شب که می شود نمی توانم بخوابم. در تاریکی گلوله ها را می شمرم. هنوز هم باورم نمی شود واقعیت داشته باشد. واقعا رفتی؟ کاش راهی بود که خاطر جمع شد واقعا رفته ای. بله، می نویسم. همانطور که به هم قول دادیم همچنان می نویسم. از آن بیزارم، اما از نوشتن دست بر نمی دارم. تو هم همچنان بنویس. باشد؟ و وقتی دوباره همدیگر را دیدیم، انگار که هیچ وقتی از دست نداده ایم.

**

امروز اولین روز واقعی ما در دریا بود. هر کس با هر تکان کوچک قایق داشت بالا می آورد. اولین لایه از آفتاب سوختگی صورتهای دور و برم خودنمایی می کرد. مردی می گوید، "حالا دیگر ما را با کوباییها عوضی نمی گیرند". بگذریم که بعضی از کوباییها هم سیاه هستند. مرد گفت که یکبار به همراه گروهی از کوباییها روی قایقی سوار بوده است. قایق او در جزیره ای حوالی باهاما توقف کرده بود تا کوباییها را سوار کند. وقتی گارد ساحلی به سراغشان آمد، کوباییها را به میامی برد و او را به هائیتی برگرداند. حالا این بار مدرک و برگه به دست سوار قایق بود که

نشان می داد پلیس هائیتی به دنبال اوست. ضمنا او یک پای شکسته هم داشت، که دیگر جای تردیدی نباشد.

خانم سالخورده ای از آفتاب زدگی از حال رفت. من از آب نمک روی لبهایش مالیدم و سعی کردم دوباره سرحالش بیاورم. روزها گاهی هوا خیلی گرم می شود. شب هنگام، هوا خیلی سرد می شود. چون آینه نداریم، به صورت همدیگر نگاه می کنیم تا ببینیم ضعف و مریضی تا چه حد اثر گذار بوده است.

بعضی از زنها برای فرونشاندن دل به هم خوردگی شان آواز می خوانند و برای هم قصه می گویند. من همچنان دریا را تماشا می کنم. شب که می شود، آسمان و دریا یکی می شوند. ستاره ها بسیار بزرگ و بسیار نزدیک به نظر می رسند. آنها در دریا انعکاسهای خیلی درخشنده ای به وجود می آورند. گهگاه حس می کنم می توانم دست دراز کنم و ستاره ای پایین بیاورم، به منزله ی میوه ی نان یا کدو قلیایی یا چیزی که بتوانیم در سفر از آن استفاده کنیم.

وقتی می خوانیم، هائیتی عزیز، هیچ جا تو نمی شوی. پیش از آن که درکت کنم بایستی ترکت می کردم، بعضی از زنها شروع می کنند به گریه کردن. گهگاه، من هم می خواهم دست از خواندن کشیده گریه کنم. برای پنهان کردن اشکهایم، تظاهر می کنم باز هم سالم دارد از بوی دریا به هم می خورد. دیگر با بقیه نمی خوانم.

تو شاید چندان خبر از این احوال نداشته باشی، چراکه در خانه ای که سخت از آن نگهداری می شود و آن مادر مبادی آداب ات، همواره

تحت نظارت دقیق پدرت بوده ای. نه، قصدم این نیست که به خاطر این مسخره ات بکنم. اگر بشود چیزی گفت، می گویم غبطه می خورم. اگر دختر بودم، شاید عوض بیرون بودن و سیاست بازی و درگیر شدن در چنین چیزی، در خانه می بودم. دو روزی که در دریا باشی، بوی تمام ماهی هایی که تا به حال خورده ای، بوی تمام خرچنگهایی که تا به حال گرفته ای، بوی تمام عروسان دریایی که تا به حال گازت گرفته اند، از آن بلند می شود. از این بو ذله شده ام. از بوی گندی هم که دارد از آدمهای توی قایق بلند می شود خسته ام. نمی دانم سلیان، آن دختر حامله، چطور تحمل می کند. او دائم به فضا زل زده و شکمش را می مالد.

تا به حال ندیده ام او چیزی بخورد. گاهی زندهای دیگر به او تکه ای نان تعارف می کنند و می گیرد، اما از خودش هیچ غذایی ندارد. نمی توانم احساس نکنم که این بچه وقتی به دنیا می آید که او حسابی گرسنه اش شده باشد.

او شبی جیغ زنان از خواب پرید. فکر کردم دل درد دارد. از جایی که خوابیده بود داشت مقداری آب توی قایق می آمد. ته قایق شکافی ایجاد شده، که به نظر بزرگتر که شود، قایق را دو نیم می کند. ناخدا همه را کناری زد و شکاف را با قیر پر کرد. همه از او می پرسیدند که دیگر اشکالی وجود نخواهد داشت، که جان به در خواهند برد. او گفت که امیدوار است گارد ساحلی زود پیدای مان کند.

باور کن بعد از آن دیگر نمی شود خوابید. این بود که همگی زیر نور ماه به قیر زل زده بودیم. تا طلوع کارمان همین بود. فکر و خیال برم داشته که این قیر تا کی دوام می آورد.

**

پدر نوارهایت را پیدا کرد. او شروع کرد به داد زدن بر سرم و گفت که مگر به سرم زده آنها را نگه داشته ام. او فقط منتظر برداشته شدن ممنوعیت مصرف بنزین است تا بتوانیم از شهر خارج شویم. چون این روزها نمی تواند با وانتش بیرون برود دائم به من پيله می کند. تمام کارخانه های امریکایی بسته شده اند. او به خاطر نوارها همچنان سرم داد کشید. او خودخواه صدایم زد، و گفت مگر ندیده یا نشنیده ام که بر سر فاحشه های مرد_شیفته ای مثل من چه می آید. من فریادزنان گفتم که فاحشه نیستم. او حق این را نداشت که اینطوری صدایم کند. او مرا به خاطر بی احترامی کردن به او هل داد و به دیوار چسباند. او به صورتم تف کرد. کاش ماکوتها او را می کشتند. کاش به او گلوله ای می خورد تا ببینیم چقدر ترس برش داشته است. او به من گفت، من آن احمق دردرس سازت را از تو دور نکردم. من شروع کردم به داد زدن بر سرش. بله، تو کردی. بله، تو کردی. بله، تو کردی، توی خوک دهاتی. نمی دانم چرا این حرف را زدم. او سیلی ای به من زد و همینطور محکم

محکم سیلی می زد تا اینکه مانمان آمد و مرا از دستش گرفت. کاش یکی از آن گلوله ها به من می خورد.

**

فعلا که قیر دوام آورده است. دو روز گذشته و از سوراخ خبری نیست. بله، آخر افریقایی شدم. از پدرت هم سیاه تر شده ام. خواستم یک کلاه حصیری از یکی از خانمها بخرم، اما با دو گوردی (۶) که برایم مانده آن را به من نفروخت. پرسید، خیال می کنی پولت اینجا به دردم می خورد؟ گاهی فراموش می کنم کجا هستم. اگر همچنان خیالبافی کنم، قدم زنان از قایق بیرون می روم و گشتی می زنم.

شبی از این شبها خواب می دیدم مرده ام و به بهشت رفته ام. این بهشت چیز غیرمنتظره ای بود. ته دریا بود. دور و برم پر بود از ستاره ی دریایی و پری دریایی. پریهای دریایی می رقصیدند و مثل کشیشها در عشای ربانی کلیسای جامع به لاتینی آواز می خواندند. تو هم با من آنجا بودی، ته دریا. خانواده ات با تو بود، ایستاده کناری. پدرت طوری رفتار می کرد که انگار بهتر از دیگران است و جلوی غار دریایی ای ایستاده بود و سد دیدم شده بود و نمی شد دیدت. سعی کردم با تو حرف بزنم. اما هر دفعه که دهانم را باز می کردم، از آن حباب بیرون می آمد. صدا بی صدا.

**

این روزها دست به کاری شده اند. اگر وارد خانه ای شوند و آنجا مادر و پسری باشد، با تفنگ به سرشان نشانه می روند. آنها پسر را مجبور به همخوابگی با مادرش می کنند. اگر پدر و دختری باشد، همان کار را می کنند. بعضی شبها پدر خانه ی برادرش عمو پرسر می خوابد. عمو پرسر خانه ی ما می خوابد، محض پیدا شدن سر و کله ی شان. این طوری بابا مجبور نمی شود با من به رختخواب برود. در عوض، عمو پرسر مجبور می شود، و این طوری خیلی هم بد نمی شود. ما دختری را می شناسیم که از این طریق از پدرش بچه دار شد. بابا کشته شود هم نمی خواهد این اتفاق بیافتد. هنوز هم بنزین فروشی نیست. اگر بود حالا در ویل رُز (۷) بودیم. بابا دوستی دارد که می خواهد از سربازی برایش بنزین تهیه کند. همین که بنزین تهیه کنیم، می خواهیم تند و سریع حرکت کنیم تا اینکه تمدن پیدا کنیم. بابا این طوری می گوید، تمدن. می گوید در شهرستانها اوضاع به این بدیها هم نیست. من هنوز هم با او حرف نمی زنم. فکر نکنم دیگر با او حرف بزنم. مانمان می گوید تقصیر او نیست. او می خواهد از ما محافظت کند. او قادر به محافظت کردن از ما نیست. فقط خدا قادر به محافظت کردن از ماست. امکان دارد سربازان بیایند و هر کاری دلشان خواست با ما بکنند. این باعث می شود بابا احساس ضعف بکند. او از این احساس ضعف عصبانی می شود. می گویم، پس چرا از دست من عصبانی ست؟ من که یکی از آن خوکهای مسلسل به دست نیستم. مانمان از من پرسید که برای تو

واقعا چه اتفاقی افتاد. گفت پدر و مادرت را پیش از آنکه راهی شهرستانها شوند دیده است. آنها نخواستند حرفی به او بزنند. به مانمان گفتم بعد از آنکه به ایستگاه رادیویی حمله کردند یک قایق گرفتی. فرار کردی و قایقی گرفتی که خدا می داند به کجا می رفت. او گفت، آن پسر داشت مرد خوبی از آب در می آمد. پسر تیزی بود، مثل نوک سوزن. در این حوالی پیش از هر کس دیگر در امتحانات دانشگاه شرکت کرد. مانمان برای آدمهای با همت بلند احترام قائل است. مانمان می گوید بابا تو را برای من نمی خواست چراکه به نظر نمی رسید بتوانی به من خیری بیشتر از آنچه او و مانمان می رسانند برسانی. او می خواهد مردی پیدا کنم که خیرش به من برسد. کسی که قطعی می کند بیشتر از آنچه حالا دارم خواهم داشت. این روزها دیگر قشنگ بودن خالی برای یک دختر کافی نیست. ما درست و حسابی با اجتماع در ارتباط نیستیم. مردی که بابا برایم می خواهد سر و کارش هرگز با من نمی افتد. مانمان می گوید، خواست قلبی هر کس ذره ای عشق است، مثل قطره ای در فنجان، چنانچه آن را بتوانی به دست آوری، یا آبشار، یا سیل، چنانچه آن را هم بتوانی به دست آوری. او می گوید، ما چندان ارتباطات سطح بالایی نداریم، با این حال تو دختر تحصیل کرده ای هستی. بگذریم که مانمان برای تحصیلات ارزشی می گذارد که برای کس دیگر جز خودمان چندان نمی ارزد. بعید نیست هفته ی دیگر نتیجه ی امتحانات دانشگاه را اعلام کنند. قبول شده باشی می فهمم. گوش می کنم سمت را بشنوم.

**

بیشترِ دیروز را به قصه گفتن پرداختیم. یکی می گوید، کریک؟ (۸) می گویی کرک! (۸)، آنگاه می گوید، برایت کلی قصه ی گفتنی دارم، آنوقت دنبال حرفش را می گیرد و قصه ها را برایت تعریف می کند، ولی آنها را بیشتر برای خودش تعریف می کند. گاهی حس می کنی بیش از سالیانی که روی زمین بوده ای در دریا هستی. خورشید بالا می آید و پایین می رود. این طور می فهمی یک روز گذشته است. حس می کنم قصد افریقا را کرده ایم. شاید به گوئینین (۹) می رویم تا با اشباح زندگی کنیم، با تمام کسانی که پیش از ما آمده اند و مرده اند. بعید نیست آنها هم به آنجا راه مان ندهند. یک نفر رادیو ترانزیستوری دارد و بعضی اوقات به رادیوی باهاما گوش می دهیم. زنی می گوید، در باهاما با هائیتیائی ها مثل سگ رفتار می کنند. در نظرشان، ما آدم نیستیم. با این که موسیقی شان به موسیقی ما می ماند. با این که هر دو پدران افریقایی داشته ایم و چه بسا با هم از این دریاها گذشته باشند.

می خواهی بدانی مردم در قایق چطور دستشویی می روند؟ شاید همانطور که سالها پیش در کشتی بردگان می رفتند. برای این کار کنجی را در نظر گرفته اند. وقتی پیشابم می گیرد، فقط آن را در می آورم، روی میله ها خم می شوم، و کار را خیلی زود تمام می کنم. برای آن دیگری، از جایی چیزی پاره می کنم، چمباتمه می زنم و بعد از اجابت، فضولات را به دریا می اندازم. بوی آن همیشه آزارم می دهد.

چمباتمه زدن جلوی این همه آدم بسیار تحقیر آمیز است. مردم روی شان را برمی گردانند، اما نه همیشه. گهگاه از خودم می پرسیم، واقعا آن سوی دریا خشکی وجود دارد؟ شاید این دریا تمامی ندارد. مثل عشق من برای تو.

**

دیشب آمدند خانه ی مادان روژر. همین که صدای جیغ و داد مادان روژر بلند شد بابا عجله کنان آمد تو. سربازها دنبال پسرش می گشتند. مادان روژر جیغ و داد می کرد، شما که او را کشتید. سرش را دفن کردیم. دو بار که نمی توانید بکشیدش. آنها سرش داد می زدند، تو عضو اتحادیه ی جوانان و آن ولگردهای رادیو هستی؟ او فریاد می زد، به نظرتان قیافه ام به جوانها می آید؟ پرسیدند، دیگر همدستان پسرت را می شناسی؟ بابا ما را واداشت پاورچین بیرون به مستراح پشت خانه برویم. از آنجا هم می شد همه چیز را شنید. فکر می کردم حالا است که نفسم از بوی مدفوع در حال گندیدن بگیرد. آنها همینطور سر مادان روژر داد می زدند، پسرت عضو اتحادیه ی جوانان نبود؟ او نبود که در رادیو حرف از پلیس زد؟ نگفت مرگ بر تثنن ماکوتهها؟ نگفت مرگ بر ارتش؟ گفت ارتش باید برود؛ او نبود که شعار می نوشت؟ او با این و آن گردهمایی داشت، نداشت؟ در خیابان تظاهرات می کرد. تو باید بهتر از اینها نصیحتش می کردی. مادان روژر شروع کرد به فحش مادر دادن. او چاک دهانش را یکباره باز کرد و فریاد زد، الاهی مادران تان در گور های نفرین شده ی شان آرامش نیینند. او همینطور داد و فریاد

می کرد، شما که یک بار کشتیدش! مرا هم می خواهید بکشید؟
بفرمایید. دیگر برایم اهمیتی ندارد. همین حالش هم مرده ام. بدترین
کار ممکن را که می شد با من بکنید کردید. روحم را کشتید. آنها تا می
شد صدایشان را بلند کرده بودند و همانطور ادامه دادند: پسرت وطن
فروش بود؟ اسم دوستان دیگرش را که مثل او وطن فروش بودند به ما
بگو. سرانجام مادران روزر فریاد زنان می گوید، بله، بود. عضو آن گروه
بود. در رادیو فعالیت داشت. در تظاهراتها در خیابان بود. مثل من از
شما جنایتکارها بیزار بود. شما کشتیدش. آنها شروع می کنند به
کوبیدن بر سرش. صدایش را می شود شنید. صدای اسلحه هایی که
بر سرش فرود می آیند می شود شنید. انگار که دارند همه ی
استخوانهای تنش را خرد می کنند. مانمان زیر لب به بابا می گوید، نمی
شود که بگذاری او را بکشند. برو مقداری پول بهشان بده، مثل آن دفعه
که به خاطر دخترت دادی. بابا می گوید، تنها پولی که برایم مانده آنی
ست که فردا از اینجا بیرون مان ببرد. مانمان زیر لب می گوید، نمی
شود اینجا بمانیم و بگذاریم او را بکشند. مانمان تکانی به خود می دهد،
طوری که انگار بخواهد از در بیرون برود. بابا گردنش را می گیرد و او را
به دیوار مستراح میخکوب می کند. او می گوید، قرار است فردا به ویل
رز برویم. گند به رفتن خانواده نمی زنی. ما را به آن حال و روز نمی
اندازی. به کشتن مان نمی دهی. رفتن به آنجا به این می ماند که
بخواهی مرده ای را زنده کنی. مانمان می گوید، او هنوز نمرده است،
شاید بتوانیم کمکش کنیم. بابا می گوید، به زور هم که شده نگهت می

دارم. مادرم صورتش را به دیوار می چسباند. او شروع می کند به گریه کردن. صدای جیغ زدنهای مادان روژر را می شود شنید. دارند او را می زنند، طوری او را می کوبند که دیگر صدای دیگری به گوش نمی رسد. مانمان به بابا می گوید، نمی شود که بگذاری کسی را بکشند فقط چون ترسیده ای. بابا می گوید، بله، می شود بگذاری کسی را بکشند چون ترسیده ای. آنها مجری قانونند. ما شهروندان خوبی هستیم که از قانون پیروی می کنیم. پیش از این در سرتاسر این کشور این اتفاق افتاده است و امشب دوباره این اتفاق می افتد و از دست ما کاری ساخته نیست.

**

سلیمان تمام شب را ناله کرد. گویا مدتی ست که آمادگی اش را دارد، اما شاید بچه دارد سماجت می کند. او جیغ می زد که دارد ازش خون می رود. زن مسن تری اینجا هست که گویا خودش بچه های زیادی داشته است. می گوید سلیمان هیچ خونریزی ندارد. کیسه ی آبش ترکیده.

تنها نوزادانی که درست بعد از تولدشان دیده ام نوزادان موش اند. پوستشان به نازکی روبند است. می شود تمامی اندامها و رگهای خونی شان را دید. همیشه دلم می خواست انگشتم را در آن فرو می کردم تا ببینم از آن رد می شود یا نه.

من به طرف دیگر قایق رفته ام تا چشمم به دل و روده ی سلیمان نیافتد. مردم همین طور نگاه می کنند. ناخدا به قابله می گوید که سلیمان

را بی حرکت نگه دارد که با تکان تکان هایش در قایق سوراخ دیگری ایجاد نکند. فعلا سه شکاف داشته ایم که آنها را قیراندود کرده ایم. می ترسم به آن وقتی فکر کنم که مجبور باشیم میان آنها که باید روی قایق بمانند و آنها که باید بمیرند انتخاب کنیم. داشتن امکان این که تصمیمی اینچنین گرفته شود، رفتار همه، به اضافه ی خودم را لاشخوروار می کرد.

خورشید به زودی طلوع می کند. یکی می گوید، این بچه هم یک شکم گرسنه ی دیگر. پیرمردی می گوید، لاقل سینه های مادرش را دارد. امروز همه آخرین تکه ی غذایشان را می خورند.

**

شایعه شده که رئیس جمهور قبلی دارد برمی گردد. کلی آدم راهی فرودگاه شده اند که او را ببینند. بابا می گوید، قرار نیست در پرتوپرنس بمانیم که بخواهیم ته و تویش را درآوریم راست است یا دروغ. خرید و فروش بنزین دوباره شروع شده است. در خیابانها کاروانهای شادی به راه افتاده است. ما از راه دیگر می رویم، رو به ویل رز. شاید آنجا شبها بتوانیم بخوابیم. حالا مانمان می گوید، با برگشتن رئیس جمهور قبلی اوضاع بهتر نمی شود. مردم زیادی امیدوارند، و گاهی امید بزرگترین سلاحی ست که علیه مان استفاده می شود. مردم هر چیزی را باور می کنند. امید که به قدر کافی شد، مردم ادعا خواهند کرد که دیده اند مسیح برگشته و بر صلیب عقب عقب می رود. مانمان به بابا گفت که قایق گرفتی. امروز صبح پیش از حرکت مان، بابا به من گفت به خاطر

همه ی اتفاقاتی که افتاده، فکر می کند پدر بدی بوده است. او می گوید، یک پدر باید بتواند مثل یک مرد متمدن با بچه هایش حرف بزند. خر تو خریهای اینجا باعث شده که احساس کند نمی تواند. او که جز زندگی کردن چیزی نمی خواهد. از آنوقت که از مستراح درآمدیم او و مانمان یک کلمه هم با هم حرف نزده اند. می دانم که بابا از ما نفرت ندارد، نه از آن نفرتهایی که من از آن سربازان، از ما کوتها، و از همه ی کسانی که اینجا تیراندازی می کنند دارم. در مسیرمان به ویل رز سگهایی را دیدیم که صورت دو مرده را می لیسیدند. یکی از آنها پسر بچه ای بود که کنار جاده دراز شده بود و آفتاب به چشمان بازمانده اش می تابید. سربازی را دیدیم که زنی را کشان کشان از کلبه اش بیرون می آورد و او را جادوگر صدا می زد. او شروع کرد به تراشیدن سر زن، البته ما که توقف نکردیم. پیش از آنکه راه بیافتیم بابا نخواست برود خانه ی مادان روژر و سری به او بزند. فکر کرد شاید سربازان هنوز هم آنجا باشند. بابا وانتش را بدجوری تند می راند. فکر می کردم ما را به کشتن بدهد. سر راه جلوی یک بازار آزاد (۱۰) توقف کردیم. مانمان برای خودش و من مقداری پارچه ی سیاه خرید. او پارچه را دو تکه کرد و به عزای مادان روژر آن را دور سرمان پیچیدیم. به ویل رز که عادت کردم، شاید برایت طرح چند پروانه زدم، بسته به خبرهایی که برایم می آورند.

**

سلیان دختردار شد. زنی که نقش قابله را داشت نوزاد را رو به ماه می گیرد و دعا می کند ... خدایا، خودت این بچه را به دنیا آوردی، تقاضا دارم هر طور صلاح می دانی در تک تک روزهای زندگی اش روی زمین راهنمایش باش. نوزاد گریه نمی کند.

مجبور شدیم وسایل اضافه ی مان را از قایق بیرون بریزیم، چون آب رفته رفته دارد خودش را می کشد توی قایق. قایق باید سبکتر شود. دو گوردی را که داشتیم باید می انداختیم بیرون، پیشکشی به روح آب آگوه (۱۱). دیروز شنیدم ناخدا به کسی می گفت که شاید لازم شود با آنهایی که دریازدگی شان خوب نمی شود کاری بکنند. می ترسم به زودی از من بخواهند که این دفترچه یادداشت را بیرون بیاندازم. برای جلوگیری از غرق شدنمان شاید همگی اجباراً لخت مادرزاد شویم. بچه ی سلیان خوشگل است. دارند او را سوئیس صدا می زنند، چون روی چاقوی کوچکی که بند نافش را با آن بریدند سوئیس نوشته شده بود. اگر او دختر من بود اسمش را سلیل (۱۲)، خورشید، قمر، یا ستاره می گذاشتیم، از روی عناصر طبیعت. او هنوز هم گریه نمی کند. راجع به چگونه حامله شدن سلیان شایعه ای پخش شده است. بعضی ها می گویند که او با مرد زن داری سر و سر داشته و پدر و مادرش از خانه بیرونش کرده اند. شایعه در اینجا هم مثل جاهای دیگر پخش می شود.

یادت می آید چه خیالهای خامی می کردیم؟ قبولی در امتحان دانشگاه و آنوقت خرخوانی که به آخرش برسیم، در دانشگاه تا جایی

پیش برویم که می شود پیش رفت. می دانم که شاید پدرت هرگز من را نپذیرد. قصدم این بود که کوشش کنم بر او پیروز شوم. اگر او می خواهد جلوی عشق من به تو را بگیرد بایستی قلبم را ببرد و از سینه جدا کند. کاش همانطور که قول داده بودی بنویسی. یا عیسا مسیح، یا مریم، یا یوسف! اینجا همه چه بوی بدی گرفته اند. با هم یکی به دو می کنند و می گویند، « فقط بخت بد می تواند من را با فلک زده ای مثل تو یک جا جمع کند.» فکرش را بکن. ممکن است همگی مثل پر کاه غرق شویم، در حالی که به جان هم افتاده اند که کی از دیگری بهتر است. پیر مرد بی دندانی هست که دولا شده ببیند چی می نویسم. او ته پیپ چوبی کهنه ای را می مکد که مدتهای مدید است آتش به خود ندیده. او به یک نقاشی می ماند. با ساده دیدن چیزها، با چشم اندازه‌های موجود می شود موزه ای را پر کرد. هنوز هم از فراری که کردم احساس بزدلی می کنم. هیچ خبر از پدر و مادرم داری؟ آخرین باری که در ساحل دیدمشان مادرم کریز (۱۳) دستش بود. او روی شنها از حال رفت. همین که شروع به حرکت کردیم او را دیدم به سوی مان می آمد. البته خبر ندارم حالا همه چیز رو به راه باشد.

آب دارد همینطور هوار می شود توی قایق. نوبتی کاسه کاسه آن را بیرون می ریزیم. نمی دانم چه چیز مانع دو تکه شدن قایق شده. سوئیس گریه نمی کند. هی با کف دست پشتش می زنند، اما گریه نمی کند.

معلوم بود که رئیس جمهور قبلی نمی آید. در فرودگاه عده ی زیادی را دستگیر کردند. به سوی شمار زیادی هم آتش و نقش زمین شان کردند. من از رادیو شنیدم. امشب وقتی شام می خوردیم به بابا گفتم که دوستت دارم. نمی دانم اگر فرقی بکند یا نکند. فقط خواستم بدانم که در زندگی ام کسی را دوست داشته ام. چنانچه اتفاقی برای یکی از ما بیافتد، به گمانم راجع به من بهتر است این را بدانم که در زندگی، گذشته از پدر و مادرم، کس دیگری را هم دوست داشته ام. می دانم تو می فهمیدی. ابراز اینهمه احساس خالصانه و ناب برای کی بهتر از تو؟ فقط خواستم او بدانم که می توانم کسی را دوست داشته باشم. او مستقیم به چشمانم نگاه کرد و حرفی نزد. آنقدر دوستت دارم که موهایم لرز می کند از فکر اینکه بخواهد اتفاقی برایت بیافتد. بابا فقط رویش را برگرداند، انگار نه انگار که وجود دارم. دارم از زیر درخت انجیر معابد خانه ی جدیدمان برایت می نویسم. خانه فقط دو اتاق دارد و سقفی از حلبی که وقتی باران می آید شروع می کند به آهنگ زدن، بخصوص وقتی تگرگ می آید انگار که از آسمان خشمگینانه اشک می بارد. از تپه ای که خانه روی آن قرار گرفته نهری سرازیر است، نهری که برای من زیادی کم عمق است که بتوانم خود را در آن غرق کنم. مانمان و من برای حرف زدن زیر درخت انجیر معابد کلی وقت گذاشتیم. او امروز به من گفت که گاهی آدم باید بین پدرش و مردی که دوستش دارد یکی را انتخاب کند. تک تک اعضای خانواده اش

مخالف ازدواج او با بابا بودند، چراکه بابا باغبانی ویل رزی بود و خانواده ی مانمان شهری بودند و حتی بعضی از آنها دانشگاه رفته بودند. برای اینکه نکند به بابا بر بخورد، او زیر درخت انجیر معابد توی حیاط همه ش زیر لب حرف می زد. دیدم بابا بدجوری از خانه نگاه مان می کند. شنیدم گلویش را صاف کرد که گفتی حرفهای ما را شنیده باشد، گفتی حسابی به او برخوردی باشد که با هم نشستیم ایم.

**

سلیمان دراز کشیده و سرش را به پهلوئی قایق تکیه داده. نوزادش گریه نمی کند که نمی کند. در این همه به هم ریختگی هر دوی شان خیلی آرام به نظر می رسند. سلیمان نوزادش را محکم به سینه اش چسبانده. بعید به نظر می رسد که خودش راضی به انداختن نوزاد در اقیانوس بشود. راجع به پدر نوزاد از او پرس و جو کردم. او با چشمان بسته ماجرا را بازگو می کند، لبهایش به زحمت تکان می خورند. شبی همراه با مادر و برادرش لیونل در خانه بوده اند که یکباره ده دوازده سرباز می ریزند تو. سربازان تفنگی به سر لیونل نشانه می روند و به او دستور می دهند دراز کشیده و با مادرش نزدیکی کند. لیونل زیر بار حرف آنها نمی رود. مادرشان از لیونل می خواهد مخالفت نکند و از سربازان اطاعت کند، چون مادرشان می ترسد اگر لیونل بخواهد بیش از این مقابله کند آنها درجا او را بکشند. لیونل به حرف مادرش گوش

می کند، او گریه می کند و سربازان به او می خندند و لوله ی اسلحه هایشان را در گردن او فرو می کنند.

سپس سربازان لیونل و مادرش را می بندند، آنوقت به نوبت به سلیمان تجاوز می کنند. کارشان که تمام می شود به لیونل اتهام ارتکاب جرم اخلاقی می زنند و او را دستگیر می کنند. از آن شب تا به حال سلیمان از لیونل هیچ اطلاعی ندارد.

همان شب سلیمان صورتش را با تیغ می برد که دیگر کسی او را نشناسد. بعد از آن زخمهای صورتش که داشتند خوب می شدند جوش در می آورد و حالش هی به هم می خورد. بعد متوجه می شود که دارد بزرگ می شود. او این قایق را پیدا می کند و سوارش می شود. او پانزده سالش است.

**

امروز مانمان تمام ماجرا را زیر درخت انجیر معابد برایم گفت. حرامزاده ها داشتند می آمدند مرا بگیرند. می خواستند دستگیرم کنند. می خواستند بهانه کنند عضو اتحادیه ی جوانان هستم و آنوقت مرا با خود ببرند. این به گوش بابا می رسد. او به مقرشان می رود و بهشان پول می دهد. تمام پولهایش را. او خانه ی مان در پرتوپرنس و تمام زمینی را که از پدرش مانده بود می دهد، او همه ی اینها را از دست داد تا جان مرا نجات دهد. برای همین خیلی عصبانی بود. امشب مانمان زیر درخت انجیر معابد این را به من گفت. حرفی برای تشکر از بابا ندارم. نمی دانم چطور می شود تشکر کرد. مانمان می گوید، به خاطر

همین باید دوستش داشته باشی، باید. هرگز نمی توانی گذشتی را که او کرده از یاد ببری. من توان تشکر کردن از بابا را در خود نمی بینم. حالا او برایم چیزی بیش از یک پدر است. او مردی ست که همه چیزش را داد تا جان مرا نجات دهد. امشب در رادیو لیست اسامی قبول شدگان در امتحانات دانشگاه را می خواندند. قبول شده ای.

**

آب دریا کمی امان مان داده. ناخدا از باقیمانده ی قیرش هم استفاده کرد، و مدتی ست آب کمی توی قایق می آید. خیلی ها داوطلب شده اند نوزاد سلیمان را بیرون بیاندازند. امکان ندارد او به آنها این اجازه را بدهد. آنها منتظرند به خواب برود و این کار را بکنند، اما او خوابش نمی برد که نمی برد. پیش از این هرگز نمی دانستم که بچه های مرده بنفش می شوند. چون پوست نوزاد خیلی تیره است لبهایش از همه جایش بنفش ترند. بنفشش به دریای بعد از غروب می ماند. سلیمان کم کم دارد خوابش می برد. زایمان او را خسته و کوفته کرده است. من که نمی خواهم دست به بچه بزنم. اگر قرار باشد کسی بچه را در اقیانوس بیاندازد، فکر کنم بهتر باشد خودش این کار را بکند. مدام فکر می کنم که آنها هر تکه گوشتی را که بعد از تولد نوزاد از بدن مادر خارج شد به آب انداختند. می خواهند نوزاد مرده را به آب بیاندازند. اینها کوسه ها را به طرف مان نمی کشاند؟

رد عمیق انگشتان سلیمان بر پشت نوزاد مانده است. پیرمرد پیپی می پرسد، " برادر (۱۴)، چی می نویسی؟ ". می گویم، " وصیت نامه ام را! ".

**

دارم به ویل رز عادت می کنم. اینجا پروانه هست، خروار خروار. فعلا که هیچکدام روی دستم ننشسته اند، یعنی که خبری برایم ندارند. آب نهر نزدیک خانه خیلی سرد است، برای همین همیشه نمی توانم آنجا حمام کنم. فقط ظهر است که شاید موقع مناسبی باشد، که آنوقت هم شاید کلی چشم حمام کردنم را ببیند. مشکل را اینطور حل کردم که صبحها یک سطل آب برمی دارم و آن را می گذارم زیر آفتاب و تاریک که شد زیر درخت انجیر معابد خودم را می شویم. حالا درخت انجیر معابد قابل اعتمادترین دوستم است. می گویند درختان انجیر معابد صدها سال عمر می کنند. حتی شاخه های آویزان شان خود می توانند مثل درخت شوند. مانمان می گوید، اگر بگذارند، یک درخت انجیر معابد می تواند به جنگلی تبدیل شود. از جایی که در زیر درخت انجیر معابد ایستاده ام کوهها را می بینم، و پشت آنها باز هم کوه هست. کوههای بسیار زیادی که به عریانی صخره ها هستند. حس می کنم که تمامی آن کوهها مرا از تو دورتر و دورتر می رانند.

**

سلیان نوزاد را از قایق بیرون انداخت. صورتش را دیدم که مثل نخ به آن گرهی افتاد و آنوقت رهایش کرد. شلپ صدا کرد، مدتی شناور ماند و آنوقت فرو رفت. سلیان هم بعد از آن به سرعت توی آب پرید. سر نوزاد که فرو رفت، سر سلیان هم فرو رفت. آنها مثل دو بطری زیر آبشار با هم رفتند. شوکه شدن ما هم همانقدر طول کشید. حتی وقتی برای اقدام به نجاتش نماند. نمی شد کاری کرد. دریا به کوسه هایی می ماند که آنجا زندگی می کند. رحم ندارد.

می گویند دفترچه ام را باید بیرون بیاندازم. پیرمرد باید کلاه و پیش را بیرون بیاندازد. آب دارد دوباره بالا می آید و دارند مشت مشت آن را بیرون می ریزند. چند لحظه وقت خواستم تا صفحه ی آخر را بنویسم و قول داده ام از آن دست بکشم. می دانم ممکن است هرگز این را نبینی، اما تصور اینکه اینجا هستی و می توانم با تو حرف بزنم خوب بود.

کاش پدر و مادرم زنده باشند. از پیرمرد خواستم چنانچه راه به جایی برد به آنها بگویم برایم چه اتفاقی افتاده. او از من می خواهد اسمش را در " کتابم " بنویسم. اسم کاملش را می پرسم. اسمش هست ژوستین موآس آندری نوزیوس ژوزف فرانک آسناک ماکسیمیلیان. همه ی اینها را با چنان حرارتی می گوید که فکر می کنی شاهنشاهی است. پیرمرد می گوید، " می دانم که یک کشتی گارد ساحلی در راه است. به خوابم آمده. " او به نقطه ای در دوردست اشاره

می کند. به جایی که اشاره می کند نگاه می کنم. چیزی نمی بینم. از اینجا کشتیها جز به سرابی در بیابان نمی مانند. دیگر باید دفترچه ام را بیرون بیاورم. دفترچه به سوی شان می رود، به سوی سلیمان و دخترش و همه ی آن بچه های دریایی که شاید به زودی طلبم کنند.

دیگر دارم پیششان می روم، گویی مقدر بوده، گویی درست از نخستین روزی که مادرم به دنیایم آورد خواسته بود در میان بچه های دریای آبی عمیق زندگی ام ابدی باشد، در میان آنهایی که از زنجیر اسارت گریخته اند تا در زیر آسمانها و زمین خون_ کشیده دنیایی بسازند.

چه بسا از ابتدای خلقت قسمتم بوده با آگوه ته دریا زندگی کنم. شاید برای همین بود خواب ستاره ی دریایی و عروسان دریایی می دیدم که ته دریا عشای ربانی برپا کرده بودند. شاید این دعوتی برای رفتنم بود. هر چه شود، می دانم بچه ی دریا هم که شوم، یاد تو آنجا هم با من خواهد ماند.

**

امروز تشکر کردم. گفتم بابا از این که زندگی ام را نجات دادی متشکرم. او غر و لندی کرد و با دست به شانم زد و دستش را مثل پروانه ها بلافاصله کشید. آنوقت سر و کله ی پروانه ی سیاهی پیدا شد که دور و برمان پرواز می کرد. برای اینکه نتواند روی دستم بنشیند

شروع کردم به دویدن به این طرف و آن طرف، اما چه کنم که خبر را با خودش آورده بود. می دانستم که چه اتفاقی می بایست افتاده باشد. امشب زیر درخت انجیر معابد به رادیو ترانزیستوری مانمان گوش می دادم. تنها چیزی که از رادیو می شنوم کشتار بیشتر در پرتوپرنس است. خوکهها دست بردار نیستند. نمی دانم چه پیش می آید، اما نمی توانم فکرش را بکنم که بخواهیم همیشه اینجا بمانیم. دارم از زیر درخت انجیر معابد برایت می نویسم. مانمان می گوید درختان انجیر معابد مقدسند و گاهی اگر از زیرشان خدایان را صدا کنیم صدای مان را واضح تر می شنوند. حالا دیگر پروانه ها همیشه دور و برم هستند، پروانه های سیاهی که نمی گذارم دستم را پیدا کنند. به طرفشان سنگهای درشت پرتاب می کنم، اما آنها همیشه خیلی فرزند. دیشب از رادیو شنیدم حوالی سواحل باهاما قایق دیگری فرو رفته است. نمی توانم فکرش را بکنم که تو آنجا میان امواج باشی. موهایم لرز می کنند. از اینجا، حتی دریا را هم نمی توانم بینم. پشت این کوهها کوههای بیشتری هست و پروانه های سیاه بیشتری و دریایی بیکران همچون عشق من برای تو.

پانوشتها:

۱. (ترجمه از فرانسه) هائیتی مثل همان وقتی که رفتی خسته است.
۲. **wanga** ، نوعی سحر و جادو در مذهب هودو، رایج در کشورهای حوزه ی کارائیب.
۳. **Fort Dimanche** ، یا زندان مرگ، بدنام ترین زندان سیاسی، یا در واقع شکنجه گاهی ست در زمان حکومت دووالیر، در خلال سالهای ۱۹۵۷_۱۹۸۶
۴. **madan roger**
۵. **macoutes** ، یا به نام کامل **Tonton Macoutes** ، نیروی نظامی خصوصی، یا شبه نظامی ای ست که در سال ۱۹۵۹ به دست رئیس جمهور هائیتی، فرانسوا دووالیر، به تقلید از پیراهن سیاه های ایتالیای فاشیست، یا مدل بزرگتر آن پیراهن قهوه ای های آلمان بنیان نهاده شد. این نیروی شبه نظامی به سال ۱۹۷۱ رسماً تغییر نام داد. **MVSN** علامت اختصاری آن است. ماکوتها به عینک دودی زدن و آویختن قربانیان شان در ملا عام برای هشدار به دیگران شهرت داشتند.
۶. **gourd** ، واحد پول هائیتی
۷. **ville rose**

۸. **Krik?Krak!** ، اشاره دارد بر سنت قصه گویی در هائیتی.

فراخوانی برای به حرف آمدن و آماده کردن مخاطب برای
قصه گفتن و شنیدن.

Guinin .۹

open market .10

Agwe .11

Soleil .12، به فرانسه به معنای آفتاب

۱۳. **Kris** یا (احتمالا) به گویش هائیتیایی ها **Kriz**، نوعی دشنه

ی قوس دار با تیغه هایی معمولا باریک. اصل این دشنه مالزیایی
است و درباره ی آن اعتقاداتی وجود داشته است مبنی بر این که
بعضی از کریسها از آتش سوزی، مرگ، بدبختی در کشاورزی و غیره
جلوگیری می کنند. از سوی دیگر کریس می تواند برای دارنده اش
شانس بیاورد و نیروی کُشدگی فراوانی دارد. همچنین این اعتقاد
وجود داشته است که کریس قادر است روی نوکش بایستد، چنانچه
اربابش آن را با نام واقعی اش صدا بزند.

Kompe .۱۴